

ادبیات تمثیلی

اهداف کلی فصل :

- ۱- آشنایی با ابعاد و جنبه‌هایی از ادبیات تمثیلی و نمادین ایران
- ۲- آشنایی با نمونه‌هایی از آثار ادبی تمثیلی و نمادین
- ۳- آشنایی با برخی از شاعران و نویسندگان ادبیات تمثیلی و نمادین
- ۴- توانایی بخشیدن به دانش آموز در شناخت و تحلیل تمثیل‌ها و نمادهای آثار ادبی ایران



درآمدی بر ادبیات تمثیلی و نمادین

نماد یا رمز^۱ به معنای اشاره کردن به چشم و ابرو و دست و دهان است و در زبان فارسی به معنای معنای معنای و نشانه و اشارت پنهان است یا چیز نهفته میان دو یا چند کس که دیگری بر آن آگاه نباشد.

به زبان دیگر، رمز عبارت است از هر علامت، اشاره، کلمه یا عبارتی که بر مفهومی و رای مفهوم ظاهری دلالت کند.

در عالم هنر و ادب، سخن نمادین به بیانی گفته می‌شود که به جای اشاره مستقیم به چیزی، غیر مستقیم و با واسطه چیز دیگری بدان اشاره کند. اما این سخن دقیقاً به معنای جانشین کردن شیئی به جای شیء دیگر نیست بلکه کاربرد تصویرهای ملموس برای بیان معانی و عواطف است.

بر این اساس، هر شیء محسوس، چه جاندار و چه بی جان، بر حسب ظرفیت‌ها و نیروهای بالقوه اش می‌تواند با مفاهیم مقایسه شود. وجوه مشترک آنها کشف شود و براساس هریک از این جنبه‌های اشتراک، رمز چیز دیگری گردد.

بشر در کوشش‌های خود برای شناخت پیرامون خویش، از تجربه، حواس و قوای عقلانی کمک می‌گیرد و پدیده‌ها را کشف و درک می‌کند اما وقتی از محسوسات فراتر می‌رود و به کوشش برای شناخت اموری می‌پردازد که بیرون از حوزه حواس و تجربه اوست، درک و بیان آنها دشوار می‌شود. ناگزیر برای تبیین آنها کم و بیش از احساس و تخیل مدد می‌گیرد و ناچار از زبان رمزی استفاده می‌کند و برای نشان دادن یا تجسم آنچه نمی‌تواند تعریف کند یا بفهماند، از کلمات و اصطلاحات نمادین استفاده می‌کند؛ زیرا بیان آن با زبان عادی که مربوط به محسوسات است، بسیار دشوار یا غیر ممکن می‌نماید و گوینده ناچار می‌شود از ظرفیت‌هایی که قدرت تأثیر زبان را ارتقا می‌دهد، استفاده کند و در نتیجه کلام به صورت رمز درمی‌آید. این بیان رمز آمیز موجب غنای زبان می‌گردد.

یکی از مایه‌های اساسی سخن رمزی، مسئله عشق انسان فرهیخته نسبت به معشوق حقیقی است که از قرن پنجم به بعد مایه اصلی شعر غنایی فارسی شد. نویسندگان و

^۱ - symbol

شاعران عارف برای بیان این عشق عرفانی که در دایرة الفاظ و کلمات معمولی نمی‌گنجید، ناچار شدند از همان کلماتی که برای بیان عشق جسمانی به کار می‌رفت، استفاده کنند. بدین ترتیب، معشوق حقیقی و الهی در شعر عاشقانه فارسی جانشین معشوق زمینی و مادی شد و با ارتقای معشوق از زمین به آسمان، فرهنگ واژه‌های عاشقانه نیز آسمانی شدند و بار معنایی تازه‌ای یافتند و واژه‌هایی آشنا همچون می و معشوق و چشم و ابرو و زلف و خطّ و خال با برخورداری از بار معنایی تازه، حامل پیام‌های دیگری شدند و از اینجاست که مثلاً هاتف اصفهانی می‌گوید:

قصه ایشان نهفته اسراری است که به ایما کنند گاه انظار

شیخ فریدالدین عطار نیشابوری (۶۱۸ - ۵۴۰ ه.ق) آفرینندهٔ مثنوی بزرگ عرفانی منطق الطیر است. منطق الطیر داستان تمثیلی بلندی است که عمده‌ترین اندیشه‌های عرفانی تا عصر عطار را به زبان رمز در خود جای داده است. در خلال این داستان بلند، قصه‌های کوتاهی نیز بر سبیل تمثیل روایت می‌شود. عطار با بیان این داستان تمثیلی، مراحل سیر و سلوک را در سفر تمثیلی سی مرغ به سوی سیمرغ به تصویر می‌کشد.

آنچه می‌خوانید خلاصه‌ای از این داستان است.

سی مرغ و سیمرغ

مجمعی کردند مرغان جهان	آنچه بودند آشکارا و نهان
جمله گفتند این زمان در روزگار	نیت خالی هیچ شهر از شهریار
چون بود کاقلیم ما را شاه نیست؟	پیش ازین بی شاه بودن راه نیست
یکدیگر را شاید از یاری کنیم	پادشاهی را طلبکاری کنیم
پس همه در جایگاهی آمدند	سر به سر جویای شاهی آمدند

دهد که پرندۀ دانایی بود و افسری بر سر داشت، گفت: ای یاران، من بیشتر از همه شما جهان را گشته‌ام و از اطراف و اکناف* گیتی آگاهم. ما پرندگان را نیز پیشوا و شهریاری است. من او را می‌شناسم. نامش سیمرغ است و در پس کوه قاف، بلندترین کوه روی زمین، بر درختی بلند آشیان دارد.

در خرد و بینش او را همتایی نیست؛ از هر چه گمان توان کرد زیباتر است. با خردمندی و زیبایی، شکوه و جلالی بی‌مانند دارد و با خرد و دانش خود آنچه خواهد، تواند. سنجش نیروی او در توان ما نیست. چه کسی تواند ذره‌ای از خرد و شکوه و زیبایی او را دریابد؟ سال‌ها پیش نیم‌شبی از کشور چین گذشت و پری از پرهایش بر آن سرزمین افتاد. آن پر چنان زیبا بود که هر که آن را دید، نقشی از آن به خاطر سپرد. این همه نقش و نگار که در



جهان هست، هریک پرتوی از آن پر است؛ شما که خواستار شهریاری هستید، باید او را
 بجوید و به درگاه او راه یابید و بدو مهرورزی کنید. لیکن باید بدانید که رفتن بر کوه قاف
 کار آسانی نیست:

بس که تنگی بس که دریا بره است تا نپنداری که راهی کوتاه است
 شیرمردی باید این ره را شگرف زانکه ره دور است و دریا ژرف ژرف

پرندهگان چون سخنان هدهد را شنیدند، جملگی مشتاق دیدار سیمرخ شدند و همه

فریاد برآوردند که ما آماده‌ایم؛ ما از خطرات راه نمی‌هراسیم؛ ما خواستار سیمرغیم!
هدهد گفت: آری آن که او را شناسد دوری او را تحمل نتواند کرد و آن که بدو رو
آرد، بدو نتواند رسید.

زبدوره، زشکلبانی از او صد هزاران خلق سودایی از او

اما چون از خطرات راه اندکی بیشتر سخن به میان آورد، برخی از مرغان از همراهی
باز ایستادند و زبان به پوزش گشودند. بلبل گفت: من گرفتار عشق گلم. با این عشق،
چگونه می‌توانم در جست و جوی سیمرغ این سفر پرخطر را بر خود هموار کنم؟

در سرم از عشق گل سودا بس است زان که مطلوبم گل رعنا بس است
طاقت سیمرغ نارد بلبلی بلبلی را بس بود عشق گلی

هدهد به بلبل پاسخ گفت: تو بر گل مهر می‌ورزی و مهرورزی کار راستان و پاکان
است اما زیبایی محبوب تو چند روزی بیش نیست.

گل اگر چه هست بس صاحب جمال حسن او در هفته‌ای گیرد زوال

چرا اندکی بیش نمی‌اندیشی و به چیزی مهر نمی‌ورزی که جمال پایدار دارد و از هر
چه گمان رود زیباتر است؟

طاووس نیز چنین عذر آورد که من مرغی بهشتی‌ام، روزگاری دراز در بهشت به سر
برده‌ام. مار با من آشنا شد؛ آشنایی با او سبب گردید که مرا از بهشت بیرون کنند. اکنون
آرزویی بیش ندارم و آن این است که بدان گلشن خرم بازگردم و در آن گلزار باصفا بیاسایم.
مرا از این سفر معذور دارید که مرا با سیمرغ کاری نیست.

هدهد پاسخ گفت: بهشت جایگاهی خرم و زیباست اما زیبایی بهشت نیز پرتوی از
جمال سیمرغ است. بهشت در برابر سیمرغ چون ذره در برابر خورشید است:

چون بر روی می‌توانی راه یافت سوی یک شبنم چرا باید شافت؟
هر که داند کفایت با خورشید راز کی تواند ماند از یک ذره باز؟

اگر همت داری، روی به سیمرغ آور که جمالی پایدار دارد و از هرچه گمان رود
زیباتر است.

آن‌گاه بط* با قبای سفید سر از آب بیرون کرد و چنین پوزش خواست که من به آب

چنان خو گرفته‌ام که بی آن زندگی نتوانم کرد. پس چگونه می‌توانم از بیابان‌های خشک و بی‌آب بگذرم؟ این کار از من برنیاید.

پس باز شکاری که شاهان او را روی شست می‌نشاندند و با خویشتن به شکار می‌بردند، چنین گفت: من بسیار کوشیده‌ام تا روی دست شاهان جا گرفته‌ام. پیوسته با آنان بوده‌ام و برای آنان شکار کرده‌ام. چه جای آن است که من دست شاهان بگذارم و در بیابان‌های بی‌آب و علف در جست و جوی سیمرخ سرگردان شوم؟ آن به که مرا نیز معذور دارید. آن‌گاه جغد زبان به عذرخواهی گشود که من روزگاری است در ویرانه جای گرفته‌ام؛ چون شنیده‌ام که در ویرانه گنج نماند.

در خرابی جای می‌سازم برنج	زان که باشد در خرابی جای کنج
عشق بر سیرخ جز افزاینست	زان که عشقش کار هر مردانه‌ست
من نی‌ام در عشق او مردانه‌ای	عشق کنجیم باید و ویرانه‌ای

بعد از آن مرغان دیگر سر به سر
گر بگویم عذریک یک با تو باز
اما هدهد دانایک یک آنان را پاسخ گفت و عذرشان را رد کرد و چنان از شکوه و خرد و زیبایی سیمرخ سخن راند که مرغان جملگی شیدا و دل‌باخته گشتند؛ بهانه‌ها فراسو نهادند و خود را آماده ساختند تا در طلب سیمرخ به کوه قاف سفر کنند.

پس از آنکه مرغان عزم کردند که برای دیدار سیمرخ به کوه قاف سفر کنند، اندیشیدند که در پیمودن راه و در هنگام گذشتن از دریاها و بیابان‌ها راهبر و پیشوایی باید داشته باشند.

جمله گفتند این زمان ما را بر تقد	پیشوایی باید اندر حل و عقد
تا کند در راه ما را رهبری	زانکه توان ساختن از خود سری
در چنین ره حاکمی باید شگرف	بوکه توان رست ازین دریای ژرف
حاکم خود را بر جان فرمان کنیم	نیک و بد هر چه او بگوید آن کنیم

آن‌گاه برای انتخاب راهبر و پیشوا که در راه آنان را رهنمون شود، قرعه زدند. قضا را قرعه به نام هدهد افتاد. پس بیش از صد هزار مرغ به دنبال هدهد به پرواز درآمدند. راه

بس دور و دراز و هراسناک بود، هرچه می رفتند پایان راه پیدا نبود.
پرنندگان اندک اندک از سختی ها و دشواری ها بیمناک می شدند.

راه می دیدند پایان ناپدید درومی دیدند درمان ناپدید
چون بترسیدند آن مرغان ز راه جمع گشتند آن همریک جایگاه

از هدهد خواستند تا با آنان سخن گوید و بدانان جرئت دهد.

هدهد به مهربانی به همه جرئت می داد اما دشواری های راه را پنهان نمی ساخت.

گفت ما را هفت وادای در ره است چون گذشتی هفت وادی، در که است
وانیاد در جهان زین راه، کس نیست از فرسنگ آن آگاه کس

در این وادی ها بلاها بسیار است؛ بیابان های آتش زا و دریا های طوفان زا در پیش
است. گرسنگی باید کشید؛ خون دل باید خورد؛ رنج ها باید تحمل کرد؛ بسا کس که در این
وادی ها گم شوند و نشانی از آنان به دست نیاید.

آن گاه هدهد هفت وادی را این گونه معرفی می کند :

وادی اول

چون فرو آبی به وادی طلب^۱ پشت آید هر زمانی صد تعب^۲
صد بلا در هر نفس اینجا بود طوطی کردون کس اینجا بود
ملک اینجا بایست انداختن ملک اینجا بایست در باختن^۲

وادی دوم

بعد از این وادی عشق آید پدید غرق آتش شد کسی کاجنا رسید
عاشق آن باشد که چون آتش بود گرم رو، موزنده و سرکش بود
عاقبت اندیش نبود یک زمان در کشد خوش خوش بر آتش صد جهان

وادی سوم

بعد از آن بایست پیش نظر معرفت را وادی ای بی پا و سر

چون بتابد آفتاب معرفت از سپهر این ره عالی صفت
 هر یکی مینا شود بر قدر خویش باز یابد در حقیقت صدر خویش ...

وادی چهارم

بعد از این وادی استغنا^۱ بود نه درو و دعوی و نه معنا بود
 هشت جفت نیز این جا مرده ای است هفت دوزخ همچو خ افسرده ای است^۲
 گر در این دریا هزاران جان فقاد شبنمی در بحر بی پایان فقاد ...

وادی پنجم

بعد از این وادی توحید^۳ آیدت منزل تفرید^۴ و تجرید^۵ آیدت
 روی ما چون زین بیابان در کنند جمله سر از یک کریبان بر کنند^۶
 گر بسی مینی عدد، گر اندکی آن یکی باشد در این ره در یکی ...

وادی ششم

بعد از این وادی حیرت^۷ آیدت کار دائم درد و حسرت آیدت
 مرد حیران چون رسد این جایگاه در تحیر مانده و کم کرده راه
 هر چه زد توحید بر جانش رقم جمله کم گردد از او کم نیز هم ...

وادی هفتم

بعد از این وادی فقر^۸ است و فنا^۹ کی بود اینجا سخن گفتن روا
 عین وادی فراموشی بود لگنی و کرسی و بی هوشی بود
 صد هزاران سایه جاوید، تو کم شده بینی ز یک خورشید، تو

مرغان از این همه سختی وحشت کردند. برخی در همان نخستین منزل از پا درآمدند و بسیاری در دومین منزل به زاری زار جان سپردند اما آنان که همت یارشان بود، پیش تر می رفتند. روزگار سفر، سخت دراز شد.

عاقبت از صد هزاران تا، یکی بیش نرسیدند آنجا اندکی زان هم مرغ اندکی آنجا رسید از هزاران کس یکی آنجا رسید سرانجام از صد هزاران مرغ، تنها سی تن بی بال و پر، رنجور و سست، دل شکسته و ناتندرست به کوه قاف رسیدند. این عده قلیل چون بر بالای کوه آمدند، روشنایی خیره کننده ای دیدند اما از سیمرخ خبری نبود.

جمله گفتند آمدیم این جایگاه تا بود سیرخ ما را پادشاه

ما هم سرکشمان در کیم بی دلان و بی قراران رحیم

مدتی شد تا درین راه آمدیم از هزاران سی به درگاه آمدیم

انتظار سودی نداشت؛ از سیمرخ خبری نبود. مرغان از خستگی و ناامیدی بی حال و ناتوان بر زمین افتادند و همگی را خواب در ربود. در خواب چنان شنیدند که یکی می گوید: در خویشان بنگرید؛ سیمرخ حقیقی همان شما هستید. ناگهان از خواب پریدند. سختی ها و رنج ها را فراموش کردند و به شادمانی در یکدیگر نگرستند.

چون نکه کردند آن سی مرغ زود بی شک این سی مرغ، آن سیرخ بود



توضیحات

- ۱- طبق رسم و قاعده نیست، درست نیست.
- ۲- مقصود از ملک آنچه در تصرف آن است و مقصود از مُلک پادشاهی است.
- ۳- منظور از هشت جنت، هشت قسمت بهشت و مقصود از هفت دوزخ، درکات هفت گانه جهنم است.
- ۴- اگر از این بیابان (توحید) بگذرند همه به وحدت و یگانگی می رسند.



- ۱- در بیت زیر، مقصود از دریا و شبنم چیست؟
چون به دریا می توانی راه یافت سوی یک شبنم چرا باید شتافت
- ۲- درباره هفت وادی تحقیق کنید.
- ۳- عذراوری مرغان بیانگر چه مطلبی است؟
- ۴- تمثیل های این داستان را بیابید و رمزگشایی کنید (چهار مورد).

مثنوی معنوی سروده مولانا جلال‌الدین محمد بلخی (۶۷۲ - ۶۰۴ ه.ق.)
عارف بزرگ و شاعر توانای ایرانی است. این اثر ارزشمند، دریای عظیم و معارف
الهی و عرفانی است و مولانا بسیاری از داستان‌های آن را با بهره‌گیری از شیوه تمثیل
بیان کرده است.

داستان «طوطی و بازرگان» از جمله این داستان‌هاست و در بردارنده چند
مطلب اساسی است: زندگی عاشق موقوف به فنا و نیستی است، سخنان نغز عارفانه
در کلام و قافیه و صنعت نمی‌گنجد، نادان همواره گرفتار مشکلاتی است که برای
خود به بار می‌آورد، در عرفان حفظ زبان و رعایت خاموشی لازم است، جان همچون
مرغ است. و ...

در داستان تمثیلی طوطی و بازرگان، طوطی نماد «جان» پاک و مجرد و قفس نماد
«تن» است و راه نجات از آن، آزادی از قید و بند و ترک تعلقات است. این داستان پیش
از مولانا در اسرارنامه عطار و پس از عطار در تفسیر ابوالفتح رازی و تحفة العراقرین
خاقانی آمده است. با هم خلاصه‌ای از این داستان تمثیلی زیبا را می‌خوانیم.

طوطی و بازرگان

- ۱ بود بازرگان و او را طوطی‌ای
چون که بازرگان سفر را ساز کرد*
هر غلام و هر کنیزک را زجود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد
۵ گفت طوطی را: «چه خواهی ارمان*
گفت آن طوطی که: «آنجا طوطیان
کان فلان طوطی که مشاق ثامت
بر ثنا کرد او سلام و داد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق
۱۰ یاد آید ای همان! زین مرغ زار
- در قصه محبوس زیبا طوطی‌ای
سوی هندستان شدن آغاز کرد
گفت: «هر تو چه آرم؟ کوی زود»
جمله را وعده بداد آن نیک مرد
کارمت از خطه هندوستان؟
چون بینی کن ز حال ما بیان
از قضای آسمان در جس مات
وز ثنا چاره و ره ارشاد خواست
جان دهم اینجا بمیرم در فراق؟
یک صبوحی* در میان مرغزار

مرد بازرگان پذیرفت این پیام
 چون که تا اقصای هندستان رسید
 مرکب استانید پس آواز داد
 طوطی ای زان طوطیان لرزید بس
 ۱۵ شد پشیمان خواجه از گفتِ خبر
 این مکر خویش است با آن طوطیک؟
 این چرا کردم؟ چرا دادم پیام؟
 این مکر دو جسم بود و روح یک؟
 سوختم بیچاره را زان گفتِ خام؟
 کاو رساند سوی جنس از وی سلام
 در بیابان طوطی چندی بدید
 آن سلام و آن امانت باز داد
 او فتاد و مرد و بگسستش نقص
 کفت: «رفتم در حلاک جانور
 این مکر دو جسم بود و روح یک؟
 سوختم بیچاره را زان گفتِ خام»

این زبان چون سنگ و هم آهن و ش است
 سنگ و آهن را مزین بر هم کزاف
 ۲۰ زانکه تاریک است و هر سو پنه زار
 عالمی را یک سخن ویران کند
 و آنچه بجمد از زبان چون آتش است
 که ز روی نقل و گاه از روی لاف
 در میان پنبه چون باشد شرار؟
 رو بهان مرده را شیران کند؟

کرد بازرگان تجارت را تمام
 هر غلامی را بیاورد ارمغان
 کفت طوطی: «ارمغان بنده کو؟
 ۲۵ کفت: «نه من خود پشیمانم از آن
 من چرا پیغام خامی از کزاف
 باز آمد سوی منزل شاد کام
 هر کنیزک را بپشید او نشان
 آنچه دیدی و آنچه کفتی، بازگو»
 دست خود خایان و انگشتان کزان
 بردم از بی دانی و از نشاف؟»
 کفت: «ای خواجه پشیمانی ز چیست؟
 کفت: «کفتم آن نکایت های تو
 آن کی طوطی ز دردت بوی برد
 ۳۰ من پشیمان گشتم این کفتمن چه بود؟
 چیست آن کاین خشم و غم را مقتضی است؟
 با گروهی طوطیان همتای تو
 زهره اش بدرید و لرزید و ببرد
 یک چون گشتم، پشیمانی چه سود؟»

کفت: «ای خواجه پشیمانی ز چیست؟
 کفت: «کفتم آن نکایت های تو
 آن کی طوطی ز دردت بوی برد
 ۳۰ من پشیمان گشتم این کفتمن چه بود؟
 چیست آن کاین خشم و غم را مقتضی است؟
 با گروهی طوطیان همتای تو
 زهره اش بدرید و لرزید و ببرد
 یک چون گشتم، پشیمانی چه سود؟»

کنترای کان بخت ناکه از زبان
 وانگردد از ره آن تیر ای پسر
 چون گذشت از سر، جهانی را گرفت
 چون شنید آن مرغ، کان طوطی چه کرد
 ۳۵ چون بدین رنگ و بدین حالش بید
 گفت: «ای طوطی خوب خوش چنین»
 ای دریغا مرغ خوش آواز من
 طوطی من، مرغ زیرکار من
 همچو تیری دان که بخت آن از کان
 بند باید کرد سیلی را ز سر
 کر جهان ویران کند، بنود شکفت
 پس بلزید، اوفتاد و گشت سرد
 خواجه بر بخت و گریبان را درید
 این چه بود؟ این چرا گشتی چنین؟
 ای دریغا هدم و همراز من
 تر جان فکرت و اسرار من

ای دریغا، ای دریغا، ای دریغ
 ۴۰ قافیه اندیشم و دلدار من
 حرف و صوت و گفت را بر هم زخم
 ای حیات عاشقان در مردگی
 مجلس گفتم، کلفتم زان بیان
 کان چنان ماهی نماند زیر میخ
 گویدم «مندیش جز دیدار من»
 تا که بی این حسه با تو دم زخم
 دل نیابی جز که در دل بردگی
 ورنه هم افهام سوزد، هم زبان

بس دراز است این، حدیث خواجه کو
 ۴۵ خواجه اندر آتش و درد و چنین
 تا چه شد احوال آن مرد نکو؟
 صد پرانده همی گفت این چنین

دوست دارد یار، این آشنگی
 بر این فرمود رحمان، ای پسر
 کوشش بیهوده به از سختگی
 «کل یوم هوئی شان» ای پسر

بعد از آتش از قفس بیرون گفند
 ۵۰ طوطی مرده، چنان پرواز کرد
 طوطیک پرتید تا شاخ بلند
 کآفتاب شرق ترکی تاز کرد
 بی خبر، ناگه بید اسرار مرغ
 از بیان حال خودمان ده نصیب
 روی بالا کرد و گفت: «ای غدلیب»

او چه کرد آنجا که تو آموختی؟
گفت طوطی: «کاو به فعلم پند داد
زان که آوازت تو را در بند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص
دانه باشی، مرغکانت بر چند
دانه پنهان کن، به کفی دام شو
هر که داد او خن خود را در مزاد^{۵۵}
چشم ها و خشم ها و رشک ها
۶۰ دشمنان او را ز غیرت می دهند
در پناه لطف حق باید گریخت
تا پناهی یابی، آن که چون پناه
نوح و موسی را نه دریا یار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود؟
۶۵ کوه، یحیی را نه سوی خویش خواند؟
گفت: «ای یحیی، بیا در من گریز
یک دو پندش داد طوطی بی نفاق
خواجہ کفّش فی امان اللہ برو
خواجہ با خود گفت کاین پند من است
۷۰ جان من کمتر ز طوطی کی بود؟

ساختی مکر می و ما را سوختی»
که رها کن لطف آواز و و داد
خوشتن، مرده پی این پند کرد
مرده شو چون من، که تا یابی خلاص»
غنچه باشی کودکانت برکنند
غنچه پنهان کن، گیاه^۶ بام شو
صد قضای بد سوی او رو نهاد
بر سرش ریزد چو آب از مشک ها
دوستان هم روزگارش می برند^۸
کاو هزاران لطف بر ارواح ریخت
آب و آتش مر تو را گردد سپاه^۹
نه بر اعداشان به کین قمار شد^{۱۰}
تا بر آورد از دل نمرود دود^{۱۱}
قاصدش را به زخم سنگ راند^{۱۲}
تا پناحت باشم از شمشیر تیز»
بعد از آن کفّش سلام الفراق^{۱۳}
مر مرا اکنون نمودی راه نو
راه او گیرم که این ره روشن است
جان چنین باید که نیکو پی بود
مثنوی به تصحیح نیکمون.
(دفتر اول)



توضیحات

۱- مقصود سنگ آتش زنه است.

۲- یک سخن نابجا و عجولانه می تواند دنیایی را نابود کند و در مقابل، یک سخن درست، انسان های ترسو

را به شیران شجاع بدل می‌سازد.

۳- لفظ و صدا و سخن را کنار می‌گذارم تا بدون واسطه با تو راز و نیاز کنم.

۴- حیات راستین و زندگی واقعی عاشقان در این است که قربانی معشوق شوند. تنها دلدادگان می‌توانند صاحب دل باشند.

۵- از ماجرای عشق، شمه‌ای را با تو گفتم؛ زیرا اگر روشن‌تر بگویم، نه فهم تو تاب تحمل و شنیدن آن را دارد و نه زبان من قدرت بیانش را.

۶- خداوند هر روز در کاری است (سوره الزّمن، آیه ۲۹) مقصود از بیت این است که با وجود اینکه خداوند بی‌نیاز است، همواره در کار است، پس ما که سراپا نقص و نیازیم و به کمال نیاز داریم، باید همیشه در کار باشیم.

۷- گیاه بام: علفی که از دانه کاه گِل و یا ریخت و پاش چینه مرغان بر پشت بام روید. به کنایه کسی یا چیزی که مورد توجه نباشد؛ زیرا گیاه بام را کسی آب و کود نمی‌دهد و نگران خشکیدن آن هم نیست.

۸- دشمنان موجب آزار او می‌شوند و دوستان هم عمر او را تلف و تباه می‌سازند.

۹- آن چنان پناهی که توصیفش ممکن نیست. چنان پستوانه‌ای که آب و آتش (همه آفریده‌ها) سپاه و یاور تو گردند.

۱۰- اشاره است به داستان غرق شدن قوم حضرت نوح و فرعونیان در رود نیل (آیه شریفه ۹۰، سوره یونس)

۱۱- اشاره است به داستان حضرت ابراهیم که نه تنها آتش او را نسوزاند بلکه حافظ او شد (آیه شریفه ۶۸،

سوره انبیا)

۱۲- اشاره است به داستان پناه دادن کوه به الیاس (ع) (الییا: پیغمبر بنی اسرائیل) که مولانا آن را به یحیی (ع)

نسبت داده است.

۱۳- طوطی از سر صداقت به بازرگان یکی دو پند داد و گفت: درود بر تو. بعد از این بین ما جدایی خواهد بود.



خودآزمایی

۱- سه پیام ارزشی را که در درس مطرح شده است، با ذکر نمونه بیان کنید.

۲- کدام بخش از درس، مفهوم حدیث «موتوا قبل ان تموتوا» را نشان می‌دهد؟

۳- مقصود مولانا از بیت زیر چیست؟

قافیه اندیشم و دلدار من گویدم مندیش جز دیدار من

۴- دو نماد درس را رمزگشایی کنید.

۵- این داستان را با داستان «طوطی و بازرگان» از اسرارنامه عطار مقایسه کنید.

۶- مفهوم عبارت‌های کنایی زیر را بنویسید.

کُله بر زمین زدن، سرد گشتن، گیاه بام شدن.